

یغما

شمارهٔ مسلسل ۳۰۸

سال بیست و هفتم

اردیبهشت ماه ۱۳۵۳

شمارهٔ دوم

محمد علی اسلامی ندوشن

تولستوی، مولوی دوران جدید

- ۳ -

سلطان ولد از جانب پدر مأمور است که همهٔ راه را، از دمشق تا قونیه پیاده در رکاب شمس روان باشد، و او در این سفر که يك ماه می کشد، چنین می کند؛ و هر چه شمس اصرار ورزد که سوار شود، نمی پذیرد (۱). مولانا پس از بازگشت شمس، از نو شکفته می شود، از نو با او به سماع و طرب می نشیند و زندگی گذشته را از سر می گیرد. لیکن مریدان نیز از نو به دشمنی و توطئه می پردازند. (۲) شمس چون به ظواهر دین پای بند نیست، سخنانی می گوید و حرکاتی از خود بروز می دهد که ظاهر بینان او را «کافر» می خوانند، ولی مولانا بر عکس او را «سردین» می نامد، و «یرمن و مریدمن دردمن و دوای» منش خطاب می کند.

از این رو، مریدان از نو دست به اقدام می زنند، و دشمنی های آنها باعث

می‌شود که شمس دوباره ناپدید گردد، و این دفعه، پردهٔ رمزی گرد نام او تنیده شود، بدانگونه که بعضی روایت‌ها حاکی از نابود شدن او به دست یاران مولانا است و حتی پسر دوم مولوی علاء الدین محمد را شریک خون او دانسته‌اند. ولو این روایت‌ها نادرست باشد لافل مبین آن است که بهر حال خانوادهٔ مولوی نیز از تغییر حال او و حضور شمس ناراحت بوده‌اند. باری، دیگر اثری از شمس نیست و خبری از او باز نمی‌آید. مولانا تادو سالی منتظر بازگشتن او می‌ماند و مرگش را باور نمی‌کند، و در طی این مدت دؤبار شخصاً به جستجوی او به دمشق می‌رود (به حدس فروزانفر در سالهای ۶۴۵ و ۶۴۷)، (۱) و در غیاب او شعرهای جانسوز می‌گوید. با آنکه دیگر شمس در کار نیست، کار از کار گذشته‌است. مولوی جاودانه دگر گون شده‌است. نه تنها خود، عده‌ای را هم دگر گون کرده‌است. دیگر جلسه‌های شب زنده‌داری است و رقص و سماع؛ نه وعظ و درس؛ به قول فروزانفر «حافظان قرآن را به شعر خوانی و طرب می‌خواند و معتکفان مساجد و صومعه‌ها را در مجلس سماع به جولان می‌آورد.» (۲)

چون دیگر مولانا نمی‌تواند بی‌مراد و معشوق بماند، پس از شمس، به صلاح‌الدین زر کوب روی می‌آورد، که مردی عامی و صوفی منش است، و در قونیه به زر کوبی اشتغال دارد. مولوی در انتخاب او به شیخی و دادن عنوان «سر لشکری جنوداله» به او، بار دیگر تائید می‌کند که به علم ظاهر بی‌اعتناست، و آنچه در نظر او مهم است، حال و علم باطن است. صلاح‌الدین آنقدر کم سواد بوده که بروش عامیانه حرف می‌زده و قفل را قلف و مبتلا را مفتلا تلفظ می‌کرده‌است. افلاکی روایت می‌کند که مولانا در تلفظ این کلمات از او پیروی می‌کرده «جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرموده، درست آن است که او گفته... (۳) وی خواسته‌است بگوید که این چیزها برای صلاح‌الدین شکست نیست. آدمیت و مقام معنوی در درست تلفظ کردن کلمات نیست.

میریدان مولانا که از پایداری نیشسته‌اند، با صلاح‌الدین نیز به مخالفت برمی‌خیزند و حتی در صدد برمی‌آیند که او را نابود کنند. (۱) ولی چون توطئه آنها بر ملا شده است، از خشم مولانا می‌ترسند و عذر می‌خواهند و از قصد خود در می‌گذرند. مولوی برای محکم‌تر کردن پیوند با خانواده صلاح‌الدین، به پسرش سلطان ولد امر می‌کند که دختر او را بزنی گیرد. صلاح‌الدین در سال ۶۵۷ می‌میرد و تشییع جنازه او برای نشان دادن جو دستگام مولوی خیلی پر معناست. بنا به روایت ولدنامه صلاح‌الدین وصیت کرده بود که جنازه او را نه به آئین عزا، بلکه با شادی به خاک سپارند، زیرا: چرا ماتم برای کسی گرفته شود که از محنت خانه این جهان رهائی یافته است؟

افلاکی مراسم تشییع را چنین حکایت می‌کند: «مولانا بیامد و سر مبارک را باز کرده نمره‌ها می‌زد و شورها می‌کرد، فرمود: بشارتها و نقاره زنان آوردند و از نفیر خلقان قیامت برخاسته بود و هشت جوق گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند و جنازه شیخ را اصحاب کرام بر گرفته بودند و حضرت خداوند گارتا تربت حضرت بهاء ولد چرخ زنان و سماع کنان می‌رفت... و در جوار سلطان العلماء بهاء ولد بعظمت تمام دفن کردند...» (۲)

پس از صلاح‌الدین، مولانا به حسام‌الدین چلبی که یکی از یاران اوست روی می‌آورد و او را بجای پیر در گذشته «مقدم اصحاب و سر لشکر جنود آله» می‌کند. در مقدمه مثنوی او را «اوستاد اوستادان صفا» می‌خواند و معتقد است که هر چه او بخواهد خدا نیز می‌خواهد. هر چه از نیاز و فتوح به دستش می‌رسد به قدم حسام‌الدین نثار می‌کند. اگر چلبی در مجلس نباشد، مولانا به وجد و حال نمی‌آید و از سخن گفتن ابا می‌ورزد و چون یاران این معنی را دریافته‌اند، دیگر آنگونه که نسبت به شمس و صلاح‌الدین دشمنی ورزیده‌اند، در حق حسام‌الدین بدی روا نمی‌دارند. (۳)

بزرگترین خدمت و هنر حسام‌الدین این بوده است که مولانا را به سرودن مثنوی ترغیب کرده و هم اوست که تا آخر عمر مولانا، شب و روز در مصاحبت وی بسر می‌برد و آیات مثنوی را که وی بر زبان می‌آورد می‌نویسد. اگر همنفسی و همکاری حسام‌الدین نبود، شاید مثنوی هرگز سروده نمی‌شد، چنانکه وقتی یکبار حسام‌الدین بسبب مرگ همسرش ماتم زده شد و از شور و کشتش بازماند، مولوی نیز کتاب خود را تعطیل کرد، و تا وی از «معراج حقایق» یعنی سکوت بازنگشت، سرودن مثنوی از سر گرفته نشد.

بنا به آنچه تا اینجا گفته شد من تصور می‌کنم که ادراک این موضوع مشکل نباشد که انقلاب روحی تولستوی تا چه اندازه شبیه به انقلاب روحی مولانا است. علیرغم فاصله زمانی ششصد ساله و جو فرهنگی متفاوت، تلاطم درونی این دو یک انگیزه داشته و از یک خانواده بوده است.

تولستوی در اعترافات خود، بحران روحی‌ای را که از ۱۸۷۰ به بعد گریبانگیر او شده بود چنین تعریف می‌کند: «هنوز پنجاه سالم نبود، دوست می‌داشتم و دوستم می‌داشتند. فرزندان خوب داشتم، مزرعه و ملک وسیعی داشتم؛ شهرت، سلامت، نیرومندی جسمی و روحی؛ می‌توانستم مثل یک دهقان درو بکنم، ده ساعت متوالی بدون احساس خستگی کار بکنم. ناکهان زندگیم متوقف شد. نفس می‌کشیدم، می‌خوردم، می‌آشامیدم، می‌خفتم، اما این زندگی کردن نبود. دیگر ذوق و اشتیاقی در زندگی نداشتم. یقین داشتم که چیز آرزو کردنی‌ای وجود ندارد. حتی نمی‌توانستم آرزوی شناختن حقیقت را بکنم. حقیقت در نظرم این بود که زندگی چیز نامعقول و بی سر و تهی است. به لب پرتگاهی رسیده بودم و به وضوح می‌دیدم که جز مرگ چیزی در برابرم نیست. من که آدم تندرست و خوشبختی بودم، احساس می‌کردم که بیش از آن زندگی کردن برایم میسر نیست. جاذبه مقاومت ناپذیری مرا به جانب نابودی می‌کشید. نمی‌گویم که قصد خودکشی داشتم، ولی نیروئی که مرا بسوی نیستی می‌برد قوی‌تر از من بود. می‌بایست خودم را بازی

بدهم تا مبادا کار از کار بگذرد. و برای همین بود که من که مرد سعادتمندی بودم، طناب را از خودم پنهان می کردم تا مبادا خود را به چوب قفسه اطاقم که هر شب زیر آن لباسم را می کردم، حلق آویز کنم. دیگر با تفنگ به شکار نمی رفتم. برای آنکه مبادا یکدفعه به سرم بزند و کاری دست خود بدهم. بنظرم می آمد که زندگی من شوخی ابلهانه‌ای بوده است، چهل سال کار، زحمت، پیشرفت، برای آنکه آدم یکدفعه ببیند که هیچ چیز در کار نیست، که از او چیزی جز پوسیدگی و کرم باقی نخواهد ماند. تا زمانی که آدم مست زندگی است، زندگی می شود کرد، ولی بمحض آنکه مستی رفت، آدم می بیند که جز تقلب و نیرنگ چیزی در کار نبوده، تقلبی ابلهانه. خانواده و هنر نیز دیگر نمی توانستند برای من دلخوشی باشند. افراد خانواده نیز بدبخت‌هایی مثل خود من بودند. هنر، آئینه زندگی است، وقتی زندگی خود دیگر معنائی ندارد، بازی آئینه نمی تواند آدم را سرگرم کند؛ و بدتر از همه این بود که من دیگر نمی خواستم حالت تسلیم و رضا بخود بگیرم، مثل آدمی بودم که در جنگلی گم شده است؛ وحشتش می گیرد برای آنکه گم شده است، به این سو و آن سو می دود، نمی تواند خود را متوقف کند؛ گر چه خوب می داند که هر قدمی که به جلو می نهد، بیشتر کم می شود. (۱)

نولستوی راه نجات را در روی بردن به مردم پیدا کرد. بقول رومن رولان خارج از دایره تنگ دانشمندان، اغنیا و بیکاره‌ها که همدیگر را می کشتند، کیج کیجی می خوردند، و یا با نامردی، مانند خود او زندگی نومیدانه‌ای را می گذراندند، به اندیشیدن درباره میلیاردها موجود پرداخت. از خود می پرسید که چرا این میلیاردها مردم دستخوش یک چنین نومیدی نبودند و همدیگر را نمی کشتند و سر انجام خود (۲) به کشف این موضوع پرداخت که تنها چیزی که آنها را به

۱ - به نقل از رومن رولان، ص ۸۲ - ۸۴ (ترجمه از متن فرانسه)

۲ - همان کتاب، ص ۸۴

ادامه زندگی را می‌داشت نه عقل بلکه «ایمان» بود. بدینگونه تولستوی به کشف ایمان دست یافت. در اعترافات خود حکایت می‌کند: «یکی از روزهای آغاز بهاری در جنگل گردش می‌کردم. به زمزمه‌های آن گوش می‌دادم و به بیقراریهایی سه سال اخیر خود می‌اندیشیدم: به جستجوهای خود از خدا، به جست و خیزهای دائمی خود از شادی به نومییدی؛ و ناگهان پی بردم که زندگی نمی‌کردم مگر زمانی که ایمان داشتم، و با همین اندیشه، امواج شادی زندگی در من خیز گرفت. همه چیز در پیرامونم به جنب و جوش آمد، همه چیز معنائی یافت. اما به محض آنکه دیگر به آن نمی‌اندیشیدم، زندگی قطع می‌شد... «از آن پس این روشنائی دیگر مرا ترك نگفته است.»

توجه بفرمائید که چقدر این مفهوم شبیه است به مفهومی که مولانا در فیه مافیه بیان کرده است: «در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضائی هست که اگر صد هزار عالم ملك او شود، که نیاساید و آرام نیابد، این خلق به تفصیل در هر پیشه‌ای و صنعتی و منصبی و تحصیل نجوم و طب و غیر ذلك، می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند، زیرا آنچه مقصود است به دست نیامده است. آخر معشوق را دل آرام گویند، یعنی که دل به وی آرام گیرد، پس به غیر چون آرام و قرار گیرد؟ این جمله خوشی‌ها و مقصودها چون نردبانی است، چون پایه‌های نردبان جای اقامت و باش نیست، از بهر گذشتن است، خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوتاه شود، و در این پایه‌های نردبان عمر خود را ضایع نکند» (۱) و او نیز به همان نتیجه می‌رسد که تولستوی خواهد رسید: «بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است، چون بادبان باشد باد وی را به جای عظیم برد، و چون بادبان نباشد، سخن باد باشد...»

جاذبه شخصیت: تولستوی و مولوی هر دو دارای شخصیت پهناور و نافذ هستند، از جمله کسانی هستند که در مورد آنها اندازه گیری‌های متعارف نمی‌توان

به کار برد. مانند کوه‌هائی که نزدیک شدن به آنها سرگیجه می‌آورد. این حالت احاطه‌کننده، جذب‌کننده و پهن‌آور است که کسانی را که در شعاع نفوذ آنها قرار می‌گرفته‌اند مسحور می‌کرده و قوه مقاومت و حساب‌گری را از آنها سلب می‌نموده. بر اثر این خاصیت بود که از دورترین نقطه‌های دنیا، کسانی به زیارت تولستوی می‌آمدند، یاسنایا پولیانایا (اقامتگاه ییلاقی او) یکی از کعبه‌های فکری دوران جدید شده بود، و این موقع و وضع خاص را هیچ نویسنده دیگری، نه تنها در روسیه، بلکه در اروپای قرن نوزدهم بدست نیاورد. رساترین تعریف از شخصیت تولستوی را ماکسیم گورکی به دست داده است. می‌دانیم که گورکی از لحاظ جهان بینی با تولستوی همراه نبود، درست در نقطه مخالف بودند، و این اختلاف، ارزش گواهی او را درباره تولستوی بیشتر می‌کند، می‌نویسد:

«من يك بار او را دیدم، آن گونه که هیچ آفریده‌ای شاید او را ندیده‌است. متفکر و خاموش در کنار دریا نشسته، سرش را بر دو دست تکیه داده بود. رشته‌های نقره‌فام ریشش در میان انگشتانش فرو رفته بود و به دور می‌نگریست، درحالی که موج‌های کوچک سبزفام آرام آرام می‌آمدند و سر بر قدم او می‌سودند، چنان که گفتمی سرگذشت خود را نزد این پیرمرد که می‌بایست همه چیز بداند، حکایت می‌کردند. هوا رنگ آمیزی هائی داشت و سایه ابرها بر تخته سنگ‌ها می‌خزید و به همراه خزش آن‌ها پیرمرد در روشنی یا در سایه فرو می‌رفت. تخته سنگ‌ها عظیم بودند و شکاف خورده و پوشید از خزه‌های بویناک. شب پیش دریا طوفانی شده و موج‌ها را بر سر آن‌ها فرو ریخته بود، و او نیز به نظر من چون صخره کهنسال جان گرفته‌ای آمد که همه آغازها و انجام‌ها را می‌دانست، که به فرجام سنگ‌ها و علف‌های روی زمین می‌اندیشید و دریا جزئی از روح او بود و همه آنچه گرداگرد او بود، از او جدا می‌شد و از نو به او بازمی‌گشت. در همان حالت سکون که به رؤیا فرو رفته بود به نظر من چنین آمد که مشغول نظاره چیزی مقدر و خارق‌العاده بود که در ظلمت فرو می‌رفت، و در عین حال به سوی خلاء نیلی رنگی که زمین

را می‌پوشاند برمی‌شد، گفتی این او بود، یا بهتر بگویم این اراده متمرکز او بود که امواج را به سوی خود فرا می‌خواند و از نو بدور می‌راند و حرکت ابرها و سایه هائی را که گفتی صخره‌ها را می‌جنبانند، رهبری می‌کرد؛ آنها را بیدار می‌کرد؛ و ناگهان، در يك لحظه شوریدگی من احساس کردم (آری ممکن بود) من احساس کردم که او می‌رفت تا از جای خود برخیزد و بازوی خود را تکان دهد، و در این صورت دریا بر جای خود سرد می‌شد؛ یخ می‌بست و صخره‌ها خروش کنان جابجا می‌شدند و همه آنچه در پیرامون او بود جان می‌گرفتند، به طنین می‌آمدند و با لحن‌های گوناگون به سخن گفتن می‌پرداختند، و از خود و از او و برضد او سخن می‌گفتند. کلمه از بیان آنچه من در آن لحظه احساس کردم عاجز است. در آن واحد هم دستخوش جذبه بودم و هم دستخوش هراس، سپس همه آنچه تو هم می‌کردم به این اندیشه شاد بدل شد:

«تا این مرد زنده است، من در زندگی تنها نخواهم بود (۱)»، (ص ۷۴-۷۵) و در جای دیگر می‌نویسد:

«در وجود تولستوی چیزی هست که همواره این آرزو را در من برانگیخته است که بلند فریاد بزنم: «ببینید چه مرد اعجوبه‌ای روی این زمین زندگی می‌کند!» (۲) مولانا جلال‌الدین نیز بنا به آنچه از آثار و شرح زندگیش استنباط می‌شود، از يك چنین جاذبه عجیب برخوردار بوده است. حکایت هائی که درباره روی بردن مردم کوچه و بازار به او آمده و لطفی که آنان از حضور وی می‌یافته‌اند، گواه بر این معناست. دیدیم که مرید هایش با همه جزر و مدهائی که در زندگی او پدید آمد، هیچگاه روی از او بر نتافتند. تغییر حالی که بر مولانا حادث شد و يك دفعه از وعظ و منبر به شعرهای شوریده‌وار - که از بعضی از آنها بوی کفر می‌آمد - کشانیده

۱- قسمتی از نامه‌ای که گورکی در سال ۱۹۱۰ پس از اطلاع بر مرگ تولستوی به دوست خود کورولنکو Korolenko نوشت، ولی این نامه هرگز فرستاده نشد. از کتاب پیشه نویسنده‌گی. (ترجمه از متن فرانسه) Métiers des Lettres. ۲- به نقل از توماس‌مان، ص ۲۴

شد، اگر برای هر کس دیگر پیش آمده بود چه بسا که جانش را بر باد می داد. بی تردید این جاذبه عظیم و سحر کلام او بود که موجب شد تا اطرافیان او را تحمل کنند و به ارادت و رزی خود ادامه دهند.

و باز به همین سبب بود که پس از مرگ، به روایت ولد نامه، گذشته از مسلمانان، یهودیان و عیسویان نیز سوگواری کردند و به گریه و شیون پرداختند. معروف است که یهودیان و عیسویان به مسلمانان گفتند: اگر او شما را به جای محمد بود ما را هم به جای موسی و عیسی بود (۱).

کسی که او را «پادشاه دلها» می خواند، خود او بود.

دو مرتکب بزرگ - مرگ تولستوی و مولانا چه به هم شبیه باشند و چه نباشند، این خاصیت مشترک را دارند که هر دو با مرگ دیگران تفاوتی داشته اند.

تولستوی در نامه ای که در سال ۱۸۹۷ یعنی سیزده سال پیش از مرگش به زنتش می نویسد (و این نامه هیچ گاه فرستاده نمی شود) در آن به قصد فرار از خانه اشاره می کند. علتش این است که به نظر او نحوه زندگی با معتقداتش منطبق نیست. و می گوید که از شانزده سال پیش (۱۸۸۱) همیشه چنین قصدی را داشته بوده ولی علائق خانوادگی او را از اجرائش باز داشته. در این نامه می نویسد: «همانگونه که هندوها در شصت سالگی به جنگل پناه می برند و همانگونه که هر انسان پیر مؤمنی میل دارد که سالهای آخر عمرش را در خلوت با خدای خودش بگذراند و از مسخرگی و دلچکی و وزاجی و تنیس بازی روی چمن، روی گردان شود؛ من نیز در این هفتاد سالگی خود با تمام وجودم طالب آنم که در آرامش و تنهایی بسر برم، و ولو توافق کامل میسر نباشد، توافقی نسبی بین زندگی و وجدانم برقرار نمایم.» و بعد به قصد فرار خود اشاره می کند. درسی سال آخر عمر، این عذاب روحی همواره با او هست که زندگی با معتقداتش هماهنگ نیست. از

۱- فروزانفر، ص ۱۲۳ (چاپ اول). اقلانگی در باره رفتار او با غیر مسلمانان نوشته است: «گویند که روزی قصابی ارمنی تنبیل نام مصادف مولانا شد، هفت بار سر نهاد، و او نیز به وی سر نهاد» ص ۱۵۳

خود می پرسد: « لئون تولستوی، آیا موافق با اصولی که ترویج می کنی، زندگی می کنی؟ » از اینکه نمی تواند حقیقت را چنانکه باید بگوید و همه احساس و اندیشه اش را بر زبان آورد، در رنج است.

تا اینکه سرانجام در ۱۰ نوامبر ۱۹۱۰ صبح گاهی تصمیم خود را به عمل در می آورد و ساعت ۵ صبح به همراه یکی از دخترانش و طبیبش مانند اودیپ شهریار از خانه بیرون می رود و دربراه می نهد. نمی داند که به کجا خواهد رفت. همین اندازه می داند که باید برود. می آید و در دبری را می کوبد و از آنجا به دبری دیگر روی می برد. میلش آن است که بقیه عمرش را در یکی از این دیرها به پیشخدمتی و کارهای سنگین و پست بپردازد، به شرط آنکه مجبورش نکنند که به کلیسا برود. سرانجام در ایستگاه راه آهن استاپووا از پا در می آید و همانجا بسترش می کنند. دیگر ساعت مرگ فرا رسیده است. در حال احتضار می گرید و به فکر بینوایانی است که عذاب می کشند. به اطرافیان خود می گوید: « روی این زمین، میلیونها و میلیونها مردم هستند که رنج می کشند، برای چه همه شما اینجا جمع شده اید که از لئون تولستوی پرستاری کنید؟ » و سرانجام مرگ فرا می رسد. حاصل زندگی تولستوی را می توان در این چند خط خلاصه کرد که خود او در یادداشت هایش نوشته است:

« کسانی هستند که بالهای نیرومند دارند، ولی هوای نفس آنها را ادا نمی کند که به میان جمعیت فرود آیند. فرو می افتند و بالهایشان می شکنند. من یکی از آنها هستم. آنگاه با بالهای شکسته قصد پرواز می کنند، جست می زنند ولی از نو فرو می افتند. بالها التیام خواهند یافت و من در بلندی، در اوج به پرواز در خواهم آمد. به خواست خدا. »

و اما مرگ مولانا بدینگونه است که به بیماری « حمای محرق » دچار می شود و مداوایی که می کنند مؤثر نمی افتد. مردم به عیادتش می شتابند و از جمله (به روایت افلاکی) شیخ صدرالدین، که می آید و احوال می پرسد و برای

او طلب شفا می کند . مولانا جواب می دهد: «شفاك الله شما را باد ، همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهن از شعر بیش نمانده است. نمی خواهید که نور به نوریونند؟»
و همان دم این غزل را می گوید:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
گهی خورشید را مانم ، گهی دریای گوهر را
درون دل فلک دارم ، برون دل زمین دارم
درون خمره عالم چو زنبوری همی پرّم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم
چه باهول است این آبی که این چرخ است از او گردان
چو آن دو لایب آن آبم ، چنین شیرین جبین دارم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته است هر جزوم
چرا خربنده باشم من ، براقی زیر زین دارم؟
چرا از ماه و امانم ، نه عقرب کوفت بر پایم
چرا از چاه بر نایم ، چو من جبل المین دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریا بد نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم (۱).
و این همان است که تولستوی آن را مرتک مقدس ، مرتک متبرک می نامید.

(قسمت دوم این گفتار شامل مقایسه ای بین اندیشه های تولستوی و مولوی است)